

خزیده بود. شب بخیری که گفت آنقدر آهسته بود که فقط می‌توانست وجدان خوش را آسایش بخشد. شوکت هنوز داشت شام می‌خورد. او تنها و دور از سایر کلفت و نوکرها غذا می‌خورد. برای خودش سفره‌ای می‌انداخت و آنقدر یواش غذا می‌خورد که حتی بابابزرگ هم نمی‌توانست بگوید که از قحطی برگشته است. پسرک در پیژامای لطیف کرکی خوش بود و حرکات آرواره‌های شوکت را به دقت نگاه می‌کرد. «چقدر ملج ملوچ می‌کند»... «چقدر می‌خوره» و بیرون باران می‌ریخت.

«اسفندیارا» صدای مریم بود. بزرگترین دخترهای اردو بود که از چادر دیگر او را ندا می‌داد. «اسفندیار، اسفندیارا» و بعد صدای دویدن او را از میان گل شنید و خودش را به خواب زد.

- می‌دونم که خواب نیستی.

صبح پسرک خیال نمی‌کرد که مریم هم جزء توطئه‌گران بوده است. ولی مریم سر شام هیچ به او نگاه نکرده بود و پسرک همانجا پشیمان شده بود که چرا ترشی‌هایی را که او درست کرده است، در آب نریخته و آشپزخانه مخصوص او را خراب نکرده است.

- نمی‌آم.

- چرا خودت را لوس می‌کنی. پاشو بیا. همه اینجاییم، داریم بازی می‌کنیم. خیلی خنکی.

پسرک در دلش گفت - «انقدر غذاهای بدمزه می‌پزه. مریاش هم که مزه دوا می‌دهد و تازه مرغ منم کشته، دلشمن نسوخته».

- نمی‌خوام بیام، خوابم میاد، سردم است...

و بغض در گلوی پسرک سد ساخته بود.

- یعنی چه... مگه تو بچه‌ای! مثلاً قهر کردی... که به تو نگفتن می‌خوایم بریم آهار؟ خوب، یادشان رفت.

مریم حرفی را که نباید بزند، زده بود. کشتن مرغ که عیبی نداشت. او یک مرغ تازه داشت. ولی اشاره بر اینکه آنها مخصوصاً به او نگفته بودند... این خیلی زیاد بود و پسرک دلش می‌خواست چیزی پیدا کند و به سر او بکوبد و دستش بی‌اختیار بین چادر و لبه تخت پایین رفت. فقط وقتی کله فلزی یکی از عصاهای پدر بزرگ را در دستش حس کرد، خشمش فرو نشست و زد زیر گریه...

مریم فقط گفت: «بچه» و به طرف چادر دیگر دوید و پسرک لحاف را روی سرش کشید.

وقتی چادر خاموش شد و خرخر شوکت بلند شد، پسرک با خود فکر کرد که او سرش به بالش نرسیده خوابش می‌برد. پسرک از شوکت خواسته بود در صندوقخانه نخوابد و بین دو تخت جا بیندازد.

- هوا خیلی سرد است، من هم سرمای هستم. و تازه، من هیچ وقت در نور ماه خوابم نمی‌برد. جایی که من می‌خوابم باید تاریک تاریک باشد.

- ولی امشب هوا ابر است. پتوی منو بنداز روت.

- هوا الان صاف می‌شود... من قندهار که نمی‌خوابم، همین دو قدمی هستم.

امشب هم شب چهاردهم ماه است.

- پس پرده صندوقخانه را نبند.

- وای، ماشاءالله شما یک مردین، دیگه این حرفا چیه؟

و پسرک بزشماری آغاز کرد «بز اول رفت تو لونه، بز دومی رفت تو لونه...» ولی فقط زبانش بزها را به لانه می‌فرستاد، گوشش به صداهای اردو بود که در خاموشی محو می‌شد و صداهای دیگر او را می‌ترساند.

شوکت یکی از پرده‌های چادر را انداخته بود ولی جلوی پسرک باز بود و او میز را می‌دید و سایه قارچ را که بر علف می‌رقصید، و در نور فانوس خطوط مورب و ریز باران را می‌دید. شبها دورادور محوطه وسط اردو بر تیرهای دو شاخه‌ای فانوس می‌آویختند، روی هم هفت فانوس و دو تا پشت چادر. «نه، حتما دزد نمی‌آد.» و سعی کرد که به همه خفته‌ها فکر کند و به پشه‌بند بزرگ چادر پهلویی، به اتاق یدالله میرزا و به امنیه...

خوابش نمی‌برد. بیرون چادر صدای رود بود و صدای هزاران جوی و صدای فورباغه‌ها و لغزش مارها و صدای مرغ حق پیری که بر گردوی کهن منزل داشت و صدای باد در درختان... هر شغالی که زوزه می‌کشید، پسرک کمی از جا می‌پرید و به قارچ زیر میز خیره می‌شد. مذبوحانه می‌کوشد تا بز دوهزار و هفتصد و پنجاهم را به لانه بفرستد. در اردو کسی بیدار نبود و فانوس‌هایی که بر تیر آویزان بود، در چمن سایه‌ها وحشتناکی را می‌رقصانند. حس می‌کرد که تنهای تنها در بیابان بزرگی، در جنگل تاریکی، در ورطه هولناکی در بند است و از هر طرف هزاران غول و جن و دیو و شغال برای نابودیش پیش می‌آیند. هوایی که از دهنه چادر به درون می‌ریخت، سرد و برنده و نمناک بود و پسرک گوشش را به صدای خرخر شوکت که از صندوقخانه می‌آمد، بسته بود، چه آن تنها صدای اطمینان‌بخش شب بود. با هر خر پیوف خ خ که شوکت می‌ساخت اجنه و اشباح و دزدان و قاتلان چادر شب را خالی می‌کردند. پسرک سعی کرد به مرغ مرده‌اش فکر کند. هر چه

کوشید «بیدار رویای» مجلس ختم مرغش قوام نگرفت. بعد کوشید که به همه اسباب‌هایی که دور شوکت را در آشپزخانه گرفته بود، فکر کند. ولی کوچکترین صدایی که از بیرون می‌آمد، کافی بود که رشته نازک افکارش را بگسلد. با هر صدایی تصویری از دزدی قتل، مثل یک اسید قوی همه تصاویر مغزش را به رسوب وامی‌داشت و پسرک سعی کرد که درباره همه چینی‌ها و کتری‌ها و لباس‌هایی که دور شوکت در صندوقخانه چیده شده بود و در همنوایی با خرخر شوکت می‌لرزید، فکر کند، مخصوصاً آن کتری بزرگ برنجی که دور آن... قیر... مثل اینکه کسی داشت چیزی را می‌برید. «دزده آن طرف جوی دارد راه می‌رود. از جوی خواهد پرید. پله چادر را خواهد پیمود و بر فرش قدم خواهد گذاشت و پسرک لحاف را بر سر کشید. می‌خواست هیچ چیز نشنود. اما بی‌اختیار نفسش را حبس کرده بود که بهتر بشنود. «باید فریاد بزنم کیه. باید به کاری بکنم تا شوکت را صدا کنم، باید...» و بعد گفت: «چخه! چخه!» برای مدتی سکوت تنه لختش را بر اردو افکند و سپس باز صدای رود بلند شد و صدای صد هزار جوی و زنگ چند قاطر. «اینها بازمانده ایل‌ها هستند که دارند به عجله به گرمسیر می‌رود. من سوار شترم. لباس کولی...» زیر لحاف هوا خفه کننده شده بود. پسرک کمی لحاف را پس زد و نور مرده ماه به قلعه اطمینان بخش تاریک او ریخت. صدای خش خش بلند شده بود، پسرک بی‌اختیار لحاف را کنار زد و روی تخت راست نشست. ناله مداومی که تخت کرد برای لمحه‌ای اطمینان را به پسرک بازگردانید، ولی دبری نیاید. که از جرات خودش تعجب کرد و با تمام قوایش سعی کرد که وزن خود را از روی تخت بردارد تا شاید بتواند تنه قیژ قیژ تخت را خفه کند. دندان‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد و همانطور که دست به سینه نشسته بود، ناخن‌هایش را در بازوان فرو می‌کرد. خش خش مداوم شده بود. پسرک صدای قلبش را می‌شنید که در تمام رگ‌های بدنش ضربه می‌زد و دلش می‌خواست جوری این صدا را خفه کند. «باید شوکت را صدا بزنم. شاید سگ باشد. شاید یوسف است که برای امتحان جرات من آمده است.» و بعد با صدایی که خیال می‌کرد خیلی بلند است، فریاد زد: «شوکت! شوکت!» ولی صدایش به آرامی کسی بود که در خواب نجوا می‌کند. «حتماً دزده دارد دور چادر می‌گردد». بی‌آنکه حرکتی بکند، با سکون کامل نشسته بود و چشمانش را به در چادر دوخته بود. چشمانش آب افتاده بود و پلک‌ها می‌خواستند روی هم بیفتند و تمام قوایش لازم بود که بتواند پلک‌ها را از هم باز نگه دارد.

مهتاب بر فضای مقابل او گرد مرگ ریخته بود و همه اشیاء بیرون، گردتر و

عجیب‌تر به نظر می‌رسید. جریان آب در جوی مقابل مثل هزاران مار به هم پیچیده به نظر می‌آمد که همه می‌خواهند از یک معبر کوچک بگذرند. و برگ‌های درختان اشکال هندسی به خود گرفته بودند و صدای چمن مثل چیز زنده زخم‌خورده‌ای بود که دراز کشیده است. و صداهای شب درهم و برهم شده بود و فقط یک صدا به وضوح شنیده می‌شد، صدای پایی در تاریکی. می‌خواست تاریکی را سوراخ کند. «کی صبح می‌شود؟» و بعد صدای دیگری آمد، مثل اینکه کسی چیزی را در جوی آب، مخالف جریان آب گذاشته است. و از دور صدای چند سوت شنیده شد.

عضلات گردن پسرک تیر می‌کشید، پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. دهنش مزه تلخ گسی داشت. خواست آب دهنش را قورت بدهد، ولی چیزی پایین نرفت و گلویش سوخت. زبانش را در دهانش گردانید. و زبانش خشک خشک بود و قلبش مثل «طبل بزرگ زیر پای چپ» می‌زد. در مقابل چشمانش می‌دید که پرده چادر بالا می‌رود، کم‌کم و بریده بریده، و می‌دانست که حقیقت ندارد. و بعد صدای بلندی آمد و مثل اینکه کسی از جوی پرید و صدای شلپ سنگریزه‌ای که در جوی افتاد. و پسرک ناخودآگاه دستش به زیر تخت رفت و یکی از عصاهای بابابزرگ را انتخاب کرد. وقتی می‌خواست آن را بلند کند، عصا به پایه تخت خورد و صدای عجیبی فضا را پر کرد. و پسرک به یاد شوکت افتاد که چرا خرخر نمی‌کند. «حتما دزده از او کام دل گرفته.» می‌دانست که دزدها قبل از خفه کردن زنان از آنها کام‌دل می‌گیرند، ولی نمی‌دانست این گرفتنی دزدان چه جور چیزی است. عصا را محکم در دست می‌فشرد. انگشتانش درد گرفته بود. خواست دستهایش را از روی عصا باز کند، ولی نتوانست. مثل اینکه دست‌هایش زندگی مستقلی را شروع کرده بودند، و پسرک سعی کرد خودش را قانع کند که آنکه در بیرون صدا می‌کرد، سگی بوده است، - چه حالا همه جا را سکوت پوشانده بود و صدایی نبود. - «اگر دزد هم هست، الهی صدای سگ در بیاورد» و بعد سعی کرد که به خودش بقبولاند که دزد از آدم بیشتر می‌ترسد تا آدم از دزد، یعنی مادرش همیشه همین‌طور می‌گفت.

پس به یاد مادرش افتاد و کوشید تا قیافه مادرش را مجسم کند. اما نمی‌توانست، ترکیب لب‌ها را نمی‌توانست به خاطر آورد. شیب ابروها نمی‌دانست چه اندازه است. از همه مهم‌تر چشم‌ها بودند و پسرک چشم‌ها را به یاد داشت و آرامشی وجودش را فرا گرفت؛ و چشم‌های قهوه‌ای رنگ پر از آب مادرش را در نظر آورد و مژه‌ها را که در زمستان برف بر آنان می‌نشست؛ و مادرش موهایش را

حنا می گذاشت و در حمام شاخه شاخه های حنا روی بدنش نقش می شد؛ و نعلینش چه صدای بلندی داشت و تا هر چه می شد جیغ می کشید.

و باز صدایی بلند شد و باز پسرک عرق سرد را چشید که بدنش را پوشاند. حس می کرد که کیسه های زیر چشمش سنگین می شود. و بعد کم کم سایه سیاهی را دید که روی چمن پیش می آمد و پسرک مطمئن بود که لحظه ای دیگر قلبش خواهد ترکید. سایه به طرف میز پیش می رفت، سایه به لب جعبه رسید، سایه از جعبه بالا رفت...

پسرک بر تمام مفاصل و شوارح بدنش آگاه بود و صدای چک چک خون را می شنید که در رگ های تنگش روان بود... سایه از جعبه بالا می رفت و بعد سر سایه روی میز افتاد و ته سایه پاهای نمد پیچیده لاغری را دید که آهسته چمن ها را لگد می کرد. بی اختیار آهی کشید و تکانی خورد و تخت فیثقیژی کرد و صدای خرخر سلیمه را شنید. دزد ایستاده بود و به چادر خیره شده بود، ولی در تاریکی مطلق این نیمه چادر چیزی را نمی توانست ببیند و تخت دیگر خالی بود - بعد پسرک سعی کرد که بی آنکه ناله تخت را در آورد برخیزد. آهسته و عصار در دست به پشت خوابید و پاها را کمی بالا برد و آهسته و در عین حال به شتاب حول نشیمنگاهش چرخید. دیگر نمی ترسید، تصویر خروس مغروری تمام تصاویر دیگر مغزش را محو کرده بود و چیزی که تا آن دقیقه هرگز حس نکرده بود به تمام وجود سردش گرما می بخشید و عرقی که بر بدن او نشسته بود گرم گرم بود. دید که دزد به طرف چادر می آید، فریاد کشید: «دزد!» پسرک مثل دیوانه ها می دوید و عصا را تکان می داد. شیر خندان زرین سر عصا در نور مهتاب برق می زد. پسرک مرد لاغر بلند قدی را می دید که جلوی او می دود و به سرعت از او دور می شود، و چشمان مادرش را می دید و فریاد می زد: «دزد... دزد!» بعد صداهای دیگری را شنید و صداهای دیگر بلند شدند. بعد فریاد ترسناک تحکم آمیز دایی اش را شنید که فریاد می زد: «اسفند، برگرد!» و ایستاد و برگشت. همه بدنش درد می کرد و قلبش به تندی می زد و دلش ضعف می رفت و چشمانش سنگین بود. آهسته برگشت و همان وقت سنگی بزرگ، کنار پایش به زمین خورد. او وسط چمن ایستاده بود. در حاشیه چمن نوکرها را دید که با چوب و چماق و چراغ قوه، تازه دارند دویدن می گیرند. و بعد بزرگترها را دید که مثل یک لشکر بهت زده، آن طرف جوی ایستاده بودند و چند تا از بچه های بزرگتر که بیدار شده بودند. زانوانش می لرزید، دلش می خواست همانجا بنشیند. و بعد آهسته آهسته چمن را پیمودن گرفت عصا در دستش برق می زد.

«من خیلی گشتمه».

۳

- «می دانی ساعت چند است؟»

پسرک چشمش را باز کرد، صورت سیاه و چهر شوکت را دید که لبخندی شیرینش کرده بود.

- «ساعت یازده و نیم است»

تا ظهر پسرک مجبور شده بود که هشت بار داستان دیشب را تکرار کند. شوکت برایش گفت - وقتی به او نان روغنی می داد - که دزد دیشب صدتومن از جیب کت دانی اش برده و صندوقخانه چادر پهلویی را با تیغ از پشت بریده، هر چه گیر آورده برده.

- ها، ها، این هم دزد گیر ما!

یدالله میرزا بود.

پوران خانم گفت: «دزد گیر پر خواب، چشم هایش را نگاه کن، هنوز پر از

خوابند.»

- خوب بگو ببینم، دیشب چی شد؟

آمده بود برای لانه مرغ جدیدش سنگاریزه پیدا کند و خیلی دلش می خواست که زودتر بتواند فرار کند. در دل گفت: «هشتم!» - ولی صورتش سرخ شده بود، چون چندتا دیگر از بزرگترها هم گردش ایستادند. دلش می خواست فرار کند.

- نترسیدی؟

...

- ولی آدم وقتی دزد می بیند، فقط فریاد می کشد. می دانی، سه نفر بودند.

شاید ترا می کشتند.

- خوب، امروز نمی خواهی برای ما کتاب بخوانی؟

- می شود شب بخوانم؟ برای مرغم دارم لانه درست می کنم.

و بعد نگاهش به جالیز پشت عمارت افتاد، وسط جالیز موهای طلایی هرمز و موهای سیاه مهران برق می زد که بین کرت ها نشسته بودند و داشتند مشدی کبری را در وجین کردن کمک می کردند. ولی پسرک هیچ دلش نمی خواست - و خودش هم تعجب کرد - که بچه ها او را ببینند و صدای او را بشنوند. خیلی خجالت می کشید.

«ولی حالا که لانه ساختن فایده ندارد. با این باران ها ما اگر زیاد اینجا بمانیم تا

پانزده روز دیگر بیشتر نخواهد بود، مدرسه‌ها هم که ده روز دیگر باز می‌شود.»
و پسرک سری تکان داد؛ بالاخره پانزده روز هم پانزده روز بود.
- آخر چرا آن عصای سرطلا را برداشتی؟ اگر می‌شکست بابام پدرت را
درمی‌آورد.

دانشی‌اش بود، و دیگر پسرک دلش می‌خواست زمین باز شود و او را فرو
بگیرد. هیچ دلش نمی‌خواست همه درباره‌ او حرف بزنند، و آن غرورکی هم که
در اعماق دلش احساس خنکی به وی می‌داد، نمی‌توانست خجالت عجیبش را توجیه
کند، بچه‌ها داشتند نگاهش می‌کردند، ولی او دلش می‌خواست آنها هم بیشتر به
وجین کردنشان پردازند و او را آزاد بگذارند.

- حالا برو دست و رویت را بشور، وقت ناهار است، مهران، هرگز شماها هم
بلند شوید.

و آن وقت به سرعت دور شد.

بالای لانه مرغ، ریگ‌ها را از جیبش بیرون ریخت و همراه ریگ‌ها چند تکه
پاره عکس به زمین افتاد، پسرک اول نفهمید و بعد یکی از تکه‌ها را بلند کرد و
لب‌های خندان و خال بالای لب یوسف را دید. احساس پشیمانی مثل یک آبکوهه
تمام وجودش را به لرزه درآورد. بی‌اختیار دلش خالی شد، مثل اینکه جلوی سدی
را باز کنند. و دستش ران خودش را به شدت فشرد. من این کار را کردم؟ در
سایه‌روشن درختان بید که یک طرف جوی غربی اردو صف کشیده بودند، میز را
چیده بودند و دایره‌های گرد سایه روشن روی میز بازی می‌کردند، و به هم می‌آمد
و روی هم می‌رفت. باران همه درختان را شسته بود. آفتاب ملایم که انتظار پاییز را
می‌کشید، همه درختان بید را برق انداخته بود و از چمن گلناک بوی خوشی
برمی‌خاست. اصلاً گرسنه‌اش نبود و در دل دعا می‌کرد که سر ناهار از چیز
دیگری غیر از دزد لعنتی حرف بزنند. روی میز دیس پلو بخار می‌کرد و مهران و
هرمز تازه از چادر درمی‌آمدند...

- ببخشید، من چرخ و فلک‌هایتان را خراب کردم.

- عیب ندارد، ما خیال می‌کردیم آب آنها را برده.

آب جوب بالا آمده بود و بسیاری از سبزه‌های دو طرف جوی را فرا گرفته
بود و سرگلی سبزه‌ها که در جهت آب خم شده بودند بیرون بود. آب رنگ
شیرکاکائوی روان را داشت. سر میز به همه بچه بزرگترها سلام کرد، ولی یوسف
باز هم نگاهش نمی‌کرد.

و پسرک چقدر احساس خوشبختی کرد که صحبت از دزد دیشب به صحبت

از دزدهای دیگر مبدل گردید و به نقل داستان حرامیانی که در قدیم راه بر کاروان می بستند و اگر دو قدم از چهارراه پهلوی فراتر می رفتی جانت پای خودت بود و اگر چهار قدم فراتر می رفتی، باید نعمت را می آوردند. همه و همه، یکی بعد از دیگری. پسرک داشت به لانه مرغ فکر میکرد و به مدرسه و به اینکه پاییز نزدیک می شود و برگ ها زرد خواهند شد و به گل های حسرت. و بعد صحبت به باران رفت و سیل و اینکه چقدر رودخانه بالا آمده است، و صبح، رودخانه گلیم و تشک می آورده، و پایین پهلوی پل یک بز نیم جان را از آب گرفته اند. و پسرک داشت با راحتی خیال در گنگی می کاوید.

- اسفندی، تو ندیدی دزده چی پوشیده بود؟ ...

- اسفندی!

- بله.

...

- خوابت برده بود؟ گفتم ندیدی دزده چی پوشیده بود؟

* * *

- می خواهی به تو کمک کنم؟

صدای مهران بود. پسرک سرش را بلند کرد. دوزانو نشسته بود و داشت گل را خمیر می کرد که خوب چسبناک بشود. پشت سر مهران چشم های بزرگ هرمز دیده می شد.

- اگر می خواهی.

- پی لانه را یک کم گود کنید.

و مهران با خجالت پرسید «تو... راستی... تو دیشب...»

- با ما فهری؟

- نه...؟ خیلی پشیمانم که چرخ و فلک هایتان را خراب کردم.

- عیب ندارد...

و دوستانه به کار گل پرداختند. بعد هم ساعت سه، بزرگترها که دور میز قمار نشسته بودند، به کوچکترها اجازه دادند به آب بروند و مثل همیشه چند زن مخالفت کردند. دایی موافقت کرد و عده ای هم ممتنع ماندند، و با بی صبری ورق های دست هایشان را جابجا می کردند و پک های جانانه ای به سیگار زدند. دایی گفت که می توانند در استخر ناصرالدین میرزا شنا کنند، ولی به رودخانه نباید پا بگذارند... و

بچه‌ها هم در جهت استخر ناصرالدین میرزا رفتند، در حالی که سعی داشتند شن‌ها پایشان را نخورد و گزنه نگزد. و بعد همگی دور استخر ایستاده بودند. پسرک داشت فکر قورباغه‌های لزج استخر را می‌کرد و قبلا دل‌آشوبه شده بود. و ناگهان یوسف رو برویش بود.

- چقدر مرغت قشنگ است!

پسرک انتظار بغض را داشت «من دیشب دنبال سه تا دزد کردم، اگر من نبودم همه جا را می‌چاپیدند. من نباید...» و فقط گفت:
- خروس است.

بعد مریم باغبان ناصرالدین میرزا را که تنها همسایه‌شان بود صدا کرد:
- ما می‌رویم توی رودخانه. تو مواظب باش، اگر یکی از بزرگترها این طرف آمدند تو بیا آن بالا سوت بزن.

بچه‌ها در ساحل رود ایستاده بودند. زیر پایشان رود چون خدایی قهوه‌ای رنگ جریان داشت و صدای مهیب و رنگ تیره‌اش بچه‌ها را ترسانده بود. با احترام حوله بر دوش صاف کشیده بودند. بعضی بهانه‌تراشی گرفته بودند و پس می‌رفتند... یوسف در آب دوید.

چند روز پیش پسرک در میان بستر رود چشمه‌ای یافته بود، قدری دورتر از گودالی که بچه‌ها در آن دست و پا می‌زدند. این چشمه از زیر سنگ بزرگ سیاهی می‌جوشید. اسفندیار به این چشمه غره بود خطه‌ای بود که او کشف کرده بود و بسیار می‌کوشید که بچه‌های دیگر به وجود آن پی ببرند. چشمه مال شخص او بود و هر روز با احتیاط و پوشیدگی تمام به سراغ آن می‌رفت.

پسرک دستش را به زیر سنگ سیاه برد. ماسه‌های چرخنده را در میان انگشتانش حس می‌کرد. رشته آب نازکی از زیر سنگ درمی‌آمد و برای فاصله کوتاهی، قهوه‌ای آب را سوراخ می‌کرد. و پسرک دستش را ژرف‌تر فرو کرد.

- مگر خل شدی؟ دنبال چی می‌گردی؟

- هیچی من یک چشمه پیدا کردم.

- وسط آب؟

و یوسف دوان دوان به طرف او آمد و دستش را زیر سنگ فرو کرد. و آب

نرم می‌جوشید.

www.KetabFarsi.com

ناصر تقوایی

● چاه

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

چاه

موتورچی، پنج غواص و شش تا جاشو، چنان سفره‌ی گرد حصیری را دوره کرده بودند و بی خیال چنگ می‌زدند به پف کردگی پلو سینی وسط سفره؛ که پسرک مجبور شد کمی عقب بکشد و بنشیند روی بلندی قوسدار تخته‌ی سرپوش موتورخانه و با نگاه بی‌اشتها خودش را مشغول کند به تماشای برق خرده شیشه مانندی، که آفتاب پاشیده بود روی آب، تا در صدای موتور، ناله‌ی بی‌ناله‌ی باد از عرشه می‌آورد، نشنود. با گوشه‌ی لنگ چهارخانه‌ی نخ‌نما، تنها چیزی که تنش بود، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و به آشپز که از عرشه بر می‌گشت نگاه کرد. آشپز پیش روی او شانه بالا انداخت، گفت «هرچه می‌کنم چیزی نمی‌خوره، همینطور نشسه اونجا.» ته مانده‌ی قلیه ماهی دیگ توی دستش را خالی کرد روی پلو، رفت نشست جای خالی پسرک و حلقه‌ی دور سفره را دو باره تنگ کرد. پرسید: «دیگه نمی‌خوری؟»

پسر گفت «نه، اشتها ندارم.»

«تو که چیزی نخوردی.»

پسر گفت «گفتم که اشتها ندارم.» و پاشد.

آشپز سری جنباند و او را دید که از سایه رفت در آفتاب تند بیرنگ ظهر و رفت به جایی که صدفها کومه بود، پسر ایستاد و به گوش ماهی راه راه قرمز پرنقش و نگاری که روی صدف درشتی چسبیده بود، نگاه کرد و همچو که ناله‌ی شنید و برگشت، در چرخش نگاه، پدرش را که ته لنج نشسته بود و جاشوها و غواصها و پهنه‌ی سبز گذرنده‌ی دریا را دید و روی عرشه هیچکس راندید. از بلندی عرشه بالا رفت و نوک پا ایستاد. روی عرشه که پر بود از آفتاب، غواص جوانی داخل یک چنبره‌ی گودطناب نشسته بود، سرش را لای زانوها گذاشته بود و دستها را دور پاها حلقه کرده بود و رنگ پوست سرشانه‌هاش در آفتاب داغ ظهر، که بسرش و شانه‌هاش می‌تابید، رنگ پوست سیاه‌های مرده بود. غواص صبح زود زیر آب رفته بود و هنگامیکه بالا آمده بود، می‌نالید، یگراست رفته بود داخل چنبره‌ی طناب و تا ظهر

یکنفس نالیده بود. همانوقتی که پسر از بلندی عرشه بالا آمد، غواص باز نالید.

پسر گفت «چه ؟ دیگه نمی‌تونم غواص بری ؟»

غواص ناگهان آرام شد.

پسر کمی پیش رفت، گفت «صدامو می‌شنوی ؟»

روی پنجه پا ایستاده بود و چشم انتظار جواب، به سکوت کر کننده‌ی داخل چنبره‌ی طناب نگاه میکرد. سر غواص کم کم بالا آمد، موی مجعد کوتاه و پیشانی پرچین، از عرق دانه بسته و ابروها، و همچو که در سیاهی صورت، چشمهای غواص از لبه‌ی بلند چنبره‌ی گود طناب بیرون آمد، پسرک انگار در شبی تاریک چیز وحشتناکی دیده باشد، آهسته آهسته پس رفت و انگار از چیزی فرار می‌کند، از بلندی عرشه پرید و همچو که می‌دوید، آماده بود اگر غواص از چنبره‌ی طناب پا بیرون بگذارد خودش را به دریا بیندازد. رفت روی بلندی قوسدار تخته‌ی سرپوش موتورخانه نشست و به عرشه نگاه کرد، تا خیالش آسوده شد. کوشید چشمهای غواص را بیاد بیاورد، در نگاه غواص مثل نگاه هر مردی که در هنگام شدت درد آرام باشد، چیز وحشتناکی وجود داشت. کمی بعد، با گوشه‌ی لنگ دور کمرش، دانه‌های عرق تازه در آمده‌ی روی پیشانی را گرفت و به جاشوها و غواصها که از دور سفره پاشده بودند و از دریا آب می‌کشیدند، می‌ریختند روی سرشان و می‌رفتند وسط لنج، در سایه‌ی شراع که پهن کرده بودند روی داریست، نگاه کرد و بالاخره شروع کرد به جنباندن پاهایش، که به کف لنج نمی‌رسید، تا حالش جا آمد. وقتی که حالش جا آمد، رفت بادله‌یی که گوشه‌های سوراخ بود و از سوراخها طناب گذاشته بود، از دریا آب کشید، لنگ دور کمرش را خیس کرد و تابید و فشار داد، تا باریکه‌ی گرم شور آب ریخت روی انگشتهای پاش، پوست تیره‌ی بدنش هنوز چند سالی جا داشت از آفتاب بسوزد، که سیاهتر بشود. لنگ را که باز کرد و تکان داد، ذره‌های شبنم مانندی در هوا پراکند. آمد در سایه‌ی شراع، یک گوشه‌ی خالی نشست. درهمین حال، باد ناله‌یی از عرشه آورد. پسر به غواصها و جاشوها، که هر کدام لنگ نم کرده‌ی روی دوش انداخته بودند و منتظر قهوه‌یی، که آشپز رفته بود دم کند، بی خیال سر بر زانو نهاده بودند، نگاه کرد. از تنها غواصی که لم داده بود و سنگینی تنش را روی آرنج چپش انداخته بود، پرسید «صداشومی‌شنوی ؟»

غواص هیچ نگفت.

پسر گفت «مگه کری ؟»

موتورچی به خنده گفت «همه‌شون کرن، گوش همه‌شون از آب سنگینه.»

پسر، ناباور دراز کشید و لنگ راتا روی صورتش بالا آورد، به پهلو غلتید، زانوها را جمع کرد و باز غلتید و در باد گرمی که از عرشه می‌وزید و هنگامیکه از لنگ مرطوب می‌گذشت روی صورتش، انگار نوک سوزن، سوز داشت و خواب از چشمش می‌پراند، ناله‌یی شنید. پاشد و به غواصها نگاه کرد، یک لحظه از خیالش پرید؛ همه‌شان در چنبره‌ی طنابی نشسته‌اند. از غواصی که لم داده بود روی آرنج چپش، پرسید «آب همیشه چن بغل بود؟»

غواص گفت «چی»

پسر بلندتر گفت «سالی که گوشتا کر شد، آب چن بغل بود؟»

غواص بسادگی گفت «نه بغل»

پسر داد زد «پس چه مرگته نمی‌گیری بخوابی.»

غواص با نگاه گیج، پسر را دید، که رفت ته لنج، جایی که پدرش نشسته

بود.

موتورچی بلند گفت «صب تا حالا به جوریه، انگار حالش خوش نیس.»

غواص گفت «چه می‌دونم. همون روز اول به باباش گفتم، اینو با خودت نیار.»

گفتم تو این آفتاب و روی این دریا، به همچه سفری برایش سخته. می‌دونی چه گفت؟»

موتورچی گفت «نه.»

«گفت، می‌خوام ترسش بریزه، می‌خوام بچهم به ناخدای حسابی بار بیاد. به

باباش گفتم، صاف و صادق دراومدم به باباش گفتم، ناخدا، بچه‌ها هیچ وقت اون

چیزی که پدرها دلشون می‌خواد، نمی‌شن. اینو با خودت نیار.»

موتورچی گفت «بچه‌ها هیچ وقت اون چیزی که خودشونم دلشون می‌خواد،

نمی‌شن.»

«می‌شن. کی می‌دونه، شاید بشن.»

موتورچی گفت «نمی‌شن. تو خودت دلت می‌خواس چه بشی؟»

غواص به سادگی گفت «آشپز.»

موتورچی دیگر هیچ نگفت و به ته لنج نگاه کرد.

ناخدا و پسرش، که پیش او رفته بود، در سایه‌ی خوش سایه‌بان برزنتی نشسته

بودند. ناخدا دشداش‌های سفیدی پوشیده بود و سنگینی بعد از ناهار تنش را روی

اهرم سکان انداخته بود. یک لنگه‌ی صدف بزرگ دو کفه شده‌ی دستش بود و

لابلای گوشت لزج شیری، با نوک چاقو می‌گشت دنبال سختی غلتان مروارید.

پسر پرسید «بابا، داریم بر می‌گردیم؟» روی آب خم شده بود و به شیار کف

آلود پشت لنج نگاه می کرد.

پدرش گفت «مجبوریم برگردیم. عبود ناخوشه.»

«مگه عبود چشه؟»

«چه می دونم چه مرگشه.»

«حالا چرا اونجا گرفته نشسته تو آفتاب داغ؟»

«رفته تو چاه.»

«اونجا که چاه نیس.»

«به خیالش رفته تو چاه.»

«چرا عبود رفته تو چاه؟»

«چه می دونم، بعضی وقتا آدم دلش می خواد بره به جایی، که هیچکس

نیتش.»

«بابا.»

«چیه؟»

«حالا هیچ جوری نمی شه کاریش کنی، اینقدر ناله نکنه؟»

«نه، دردش دوا نداره.»

پسر گفت «هنوز ناله می کنهها.»

ناخدا سربالا کرد و در صورت پسرش چیزی دید، که دید، پیش از این هرگز

ندیده است.

گفت «به صداش گوش نده.»

پسر گفت «بابا، کی می رسیم جزیره؟» پسر به خط دور دریا نگاه می کرد.

پدرش گفت «نصف شب گمونم برسیم.»

پسر گفت «حالا روزه، وای به شب» و گوش داد به باد «شب صداش، آدمو

دیوونه می کنهها.»

پدرش گفت «می گم به صداش گوش نده، نالههاش چیزی نیس.»

پسر هیچ نگفت. روی آب خم شده بود و در صدای موتور داشت به روزی

می اندیشید، که غواص بزرگی شده بود و مروارید درشتی صید کرده بود. در آن

ظهر گرم، پسر به خط دور دریا نگاه کرد، روی آب، یک گله ماهی پرنده پرید،

اما در آسمان، پرنده بی ندید که نشانه‌ی ساحل نزدیکی باشد.

مسعود میناوی

● آن روزها، در جنوب

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

آن روزها در جنوب

سوت کشدار و غمناک یک کشتی نفتکش خنکای صبح را از صورتش پراند. سوزنکهای آفتاب سایه‌های خنک را می‌راند و پوست صورتش را غلغلک می‌داد. دلهره همراه بیداری ته دلش رشد کرد، غریزی و ناآگاه اضطراب مرموزی که داشت چیره می‌شد. شلوغی‌های نوی فکر اول کند و خواب و بیدار، جنبه، قاطی و درهم شونده و مزاحم گسترش می‌یافتند، منتشر می‌شدند، کش می‌آمدند و گاه پت و پهن بیرون از فضای ذهن. بیرون از حیات کوچک کاهگلی و سابه‌سار نخلها و صدای فاخته، تا شهر تا کارخانه‌ها... تا صدا و ازدحام و هراس درگیری و بی‌اعتمادی.

از آن صبحهای خنک بود. همراه با بوی علف تازه و شبم که پادت می‌رفت توی دل تابستان هستی و آفتاب که خودش را به نیمروز برساند، گرمایش پوستت را می‌کند. به پهلو غلطید، فیدوس اول سه نوبت پشت سر هم کشدار و منظم آژیر کشید. حالا ساعت ۷ بود تا فیدوس دوم یکربع و تا آخری نیم ساعت وقت بود با خود گفت امروز غیر از روزهای دیگه‌ست.

نقلا کرد موج مزاحم شلوغی درون را براند دوباره با خود گفت:

- امروز مث هر روزه اما تو سر کار نمی‌ری... اونا هم نمی‌رن.

یاد دوستانش افتاد. صالح، عبودی، باقرسیاه و بقیه که صدای آژیر کارخانه برش گرداند. از آنهمه گستردگی، آنهمه شلوغی درندشت، خیال و سکوت را مجسم کرد که تمام روز و شاید روزهای بعد کارگاهها را قبضه می‌کرد. فکر کرد کرن پهلوان روی اسکله بار تخلیه نمی‌کرد و اهرمش همچون بازوی غولی اهریمنی رو به آفتاب یکجا می‌ماند. و برج کت کراکر که کوره عظیمش نمی‌سوخت و در خاموشی و غمناک می‌ماند. با خود گفت:

- به حرف آسان است، تکرار نبود که عادت کرده باشی، چیزی مثل عصیان،

نافرمانی و خشم. که محکم بایستی و چنگ و دندان نشان دهی.

صدای زنش صبریه روی افکارش نشست.

- پاشو دیرت می‌شه‌ها.

با تبلی از رختخواب درآمد. زنش را دید که توی اتاق روبروی آئینه کوچک دیواری داشت گل طلایی بینی‌واره‌اش را به بینی می‌زد زن توی آئینه به‌رویش خندید. موج مهربان خنده زن، شاد و گذرا به دلش نشست. گفت:

- امروز نمی‌رم... بقیه هم نمی‌رن.

زن برگشت رو به او ایستاد و با نگاهش که حالا نمی‌خندید و پر از نه‌عجب بود ورنه‌اندازش کرد. اضطراب آرام آرام در چهره زیبایش رنگ داد و رنگ گرفت، چیزی نپرسید فقط نگاه کرد؛ مثل همیشه مطیع و ساکت. مرد دلش می‌خواست زن حرفی بزند، یا عصبانی بشود و داد و بیداد راه بیندازد اما صبر به مشکل را حس کرد و با بردباری عجیبی که خصیصه ذاتیش بود تحمل کرد، فقط نگاه کرد، نگاهی که مرد را به آتش کشید. مرد بردباری کرد و به‌روی خود نیاورد. اما بی‌حوصله بود و دلشوره داشت. بعد از صبحانه منتظر شد. منتظر یک اتفاق نیامده، یک حادثه، نوطه‌ای که کسی درونش با دلهره آنرا پیش‌بینی می‌کرد. چیزی که مزاحم بود. با بلند شدن تدریجی آفتاب نگرانی مرد بیشتر شد. بی‌هدف رفت سر وقت گوجه‌فرنگیها و به ساقه و داریستانش ور رفت. بعد آمد بیرون. حالا آفتاب استوار و مسلط وسط آسمان بود و روی نخلستان سیطره داشت. آمد کنار نهر و به تفه‌ی برخی^۱ پیر تکیه داد. فاخته‌ای روی شاخه نخلی غمناک می‌خواند. مرد اول خوشش آمد؛ اما بعد که یک بند و یکنواخت ادامه داد، عصبانی شد. انگار یک ترجیع‌بند بدمزاحمی که مجبور بود بشنود. باقرسیاه را که از دور دید، صدای فاخته یادش رفت. از باریکه راه‌کناره می‌آمد. پازنان دوچرخه‌اش را می‌رانند. شک ورش داشت و بی‌جهت چشمش کشیده شد، رو به آسمان بالای برج کت کراکر^۲ بالا خبری نبود. آسمان صاف صاف بود. دوده‌های دیروز و روزهای پیش را باد تارانده بود، باقر که رسید او به دلش بد آورد. دوچرخه را ول کرد سینه خاک‌ریز نهر و عرق از پیشانی گرفت. دستهای درشت سیاهش را به شلوار مالید، یکدم نگاهش کرد. دماغ عقابیش تیره بود و دور چانه‌اش سوزنکهای ریش دوروزه‌اش خاکی رنگ بود. لبخند همیشگی روی چهره‌اش نبود و چشمانش خبر بدی را بروز می‌داد. اگر حرف هم نمی‌زد، او می‌توانست نگاهش را بخواند. بی‌طاقت پرسید:

- ها؟

۱ - برخی - درخت خرما

۲ - کت کراکر - برج پالایش

باقر این پا آن پا کرد و بصدای فاخته گوش داد. بعد گفت:
- ناکسا!

مرد گفت:

- حرف بزن باقر!

باقر به نهر نگاه کرد آب داشت جزر می‌شد و به دریا برمی‌گشت. تلخ گفت:

- سی برانچ ۱ و پیپ لاین ۲.

- خوب که چی؟

اما لازم نبود که پرسد. باقر سرش پائین بود، تپیده میان شانه‌ها دمخ و سخت دلخور، و آفتاب اریب می‌تابید روی صورتش و سایه درستش را توی نهر آب کج و کوله می‌کرد. مرد دید دارد داغ می‌شود و بی‌هوا با نوک پاسنگ ریزه‌ها را توی نهر می‌غلطاند. صداها با ضرب و تقه‌نی در شقیقه‌هایش می‌کوفت. درونش آشوب می‌شد. حس کرد انگار هجوم تلخ زهرآبه‌ای در رگانش جاری شده است. شنید که باقر گفت:

- اول پی - او. دی ۳ پشت سرشان پیپ لاین و کولرشاپ ۴ گمانم شب رفتن دیدنشون.

و او آرام گفت:

- یا ترسوندنشون...

آفتاب دیگر وسط آسمان نبود؛ مایل شده کج می‌تافت و سایه درختها را درازتر نقش می‌کرد، اما گرمایش همچنان بود. نهر نشست کرده با رنگی تیره در مخلوطی از رسی و دودی و کثیف رو به دریا برمی‌گشت. مرد دوباره پرسید:
- شیپینگ ۵ چی؟

باقر به جای جواب خم شد و کلوخه‌ای از روی زمین برداشت. نخلی را که فاخته روی آن می‌خواند، نشانه گرفت و سنگ را پراند، شاخه‌ها به هم خوردند،

۱ - C برانچ - شعبه اداره کنتراتها

۲ - پیت لاین - لوله سازی

۳ - P.O.D - کارخانه بشکه‌سازی

۴ - کولرشاپ = کولر سازی

۵ - شیپینگ = اداره کشتی‌رانی

فاخته پر زد و صدایش برید، دوباره که نگاهش کرد پرسید:

- کشتیرانی را می گم؛ آنجا چه خبر؟

- نک و توکی نرفتن.

وقتی به باقر نگاه کرد او را واخورده و کلافه دید. چهره اش پیرتر می نمود و چشمهایش عمیقتر، هیچوقت او را به این حال ندیده بود. ضربه چنان کاری بود که پاک دگرگونش کرده بود. در نگاهش خشم و نفرت موج می زد. مرد آهسته گفت:

- پس قالمون گذاشتن.

- حتی به روز طاقت نیاوردن.

دید دیگر تحمل نگاه سنگین باقر را ندارد، توی دلش گفت (بایستد و با نگاهش پوستت را بکند) باقر پرسید:

- حالا چه کنیم؟

او حرفی نداشت که بزند، چه می توانست بگوید. اما وقتی دید باقر همچنان منتظر است، گفت:

- منتظر می مونیم.

باقر چمبک زد و روی نوک پا نشست و گفت:

- که بیان و تو مرده مون بگردن!

مرد با خود گفت:

- لا کردار.

و راه افتاد. تلخ و دمی از کناره ی نهر که حالا داشت جزر می شد، به طرف شط رفت. شط در گستره ای آبی موج در موج می غلطید و به دریا می رفت. نسیمی هم سطح موجها شناور می آمد و خنک و نرم ساحل را فرا می گرفت. اما نگرانی دور و بر مرد را پر کرده بود. وقتی به خانه برمی گشت، خورشید از ابهت افتاده بود و داشت ول می شد توی دریا. و موجها رنگ و جلای طلایی مایل به سرخی پیدا کرده بودند و روی هم که می غلطیدند، حبابهای رنگین در هوا می ترکیدند و نخلستان داشت در تیرگی اندوهگین غروب فشرده می شد. به خانه که رسید نگاه پرسیان صبریه منتظرش بود؛ با آن چشمان سیاه پرسنده که گریزی برای آدم نمی گذاشت. اما مرد در هم و خسته و کلافه بود و صبریه کوتاه آمد و سعی کرد ماجرا را در سکوت کشف کند. صبریه ساکت بود، اما خوشبین نبود. غریزی بوی خطر را حس می کرد. شب زود خیمه زد و خانه ها پر از شایعه و خبر شده بود در گوشی و با پچیچه. نصفه های شب، شبی که پر از وهم و اضطراب و دلهره بود

صدای قدمهایشان را پشت دیوار کاهگلی شنید. مطمئن بود که آنها هستند، حتی شک هم نکرد. برگشت و به زنش نگاه کرد. صبریه بیدار بود. آرام گفت:

- بیداری زن؟

صبریه طره بلند گیسویش را به بکبر متکا افشاند و مهربان و تسلی‌دهنده دست مرد را گرفت که در زدند. مرد گفت:

- خودم می‌رم.

پاشد. لباس پوشید، آنها دوباره محکم در زدند. صبریه سوی لاله را بالا کشید، برگشت و به مرد آویخت. مرد او را بوئید و گفت:

- تو که می‌تونی طاقت بیاری... ها؟

زن سرش را تکان داد و اشک در چشمانش جوشید. دوباره صدای تقه‌های در شنیده شد. تا آستانه صبریه او را همراهی کرد مرد یک لحظه نگاهش داشت و به او گفت:

- طماطه‌ها و نخلها را داری... به جوری بگذرون.

وقتی داشتند او را می‌بردند، دید زن مقنعه‌اش را به دندان گرفت و پره‌های بینی‌اش لرزید. و صدای هقهقهش قاطی صدای شب شد و بوی سعد و حنا و تارا در فضا موج می‌زد.

www.KetabFarsi.com

پرویز حضرتی

● تشریفات

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

تشریفات

پدرم که گونه‌هایش گلی و غبغبش سخت پرباد شده بود. گفت:
- فشار بده.

شانه‌هایم به لبه دریاچه می‌گرفت و نمی‌توانستم بیرون بیایم و نگاهم بود که بر سطح صیقل و براق جاده جاری بود و جاده مرا می‌طلبید و سراب آسمان آبی، بر کف آن، نقش آب می‌آفرید و تشنگی‌ام تسکین می‌یافت. مادرم جیغش بالای سرم بود و توی گوشم می‌پیچید. آن زن که لباس سفید پوشیده بود و بر روی دستهایش تا آرنج، خون روشن نشسته بود و داشت می‌بست و دلمه می‌شد، آمد وسط جاده و با نفرت فریاد زد:
- حالا دیگه...

پدرم کشید عقب و رفت در حاشیه جاده. آنجا که جدول جوی، جاده را می‌برید. خم شد و کمی آب خورد و بعد راست ایستاد. رنگش پریده بود و انگشتهایش به هم تائیده. این بار با خشم گفت:
- فشار بده.

فشار دادم و جیغ مادر به هوا رفت. پدرم رنگش بیشتر پرید. دست خون‌آلود آن زن شانه‌هایم را گرفت و فشرد. احساس کردم که دارم توی مشت لزج زن مچاله می‌شوم. زن مرا بیرون کشید و وسط پایم را نگاه کرد.
پدرم فریاد کشید: «چه کوفتیه؟!»

زن با فریادی بلندتر جواب داد: «پسره... مشتلق داره...»
آسمان سیاه و تیره شده بود و سراب از وسط جاده، مثل مرغ پرنده، پریده بود. پدرم دست به هم کوباند:
- مسیح آمد.

نفس مادرم واپس می‌زد و داشت از حال می‌رفت. پدرم پشتش را کرد. دست خون‌آلود رهایم نمی‌کرد و می‌برد طرف لگن. پدرم از میان تاریکی که تویش گم شده بود، گفت:

- این لعتی همه جا را تاریک کرده.

دست خون آلود، سینه لغت مرا، کف جاده چسباند. پدرم گفت:
- حالا برو...

و با غرور گفت. انگار که می توانستم. زانوهایم را فشار دادم به کف جاده و
آرنجهایم را. پدرم گفت:
- شکر.

جاده سخت بود و تنم را آزار می داد. روشنایی باز می گشت و من حاشیه
جاده را دیدم و جدولی که بریده بودش. خودم را کشاندم به آن سو. پدرم گفت:
- چی؟!!

مادرم از پشت سر ناله می کرد و وحشت از دست خون آلود که اکنون
نمی دیدمش، مرا به طرف حاشیه جاده فراری می داد. کسوف رفته بود و باز آسمان
بود که با سنگینی پیرزن فریبی، ته جاده، نشسته بود. پدرم گفت:
- برو جلو!

* * *

جلو رفتم. دیوارهای پوشیده شده از اعلانیهای تبلیغاتی پایان نمی یافتند. همه پشت
لبم را دانه های عرق پوشاند. پدرم جلوی در، پا به پا می شد. انگار که پیشاب بهش
زور آورده باشد. از مردی که روی صندلی نشسته بود و به همه بی اعتناء بود،
پرسیدم:
- اینجاست؟

جواب نداد. سر و پایم را با پشت چشم نازک کردن برانداز کرد و سرش را
برگرداند. می خواست بفهماند که دارد تحقیر می کند. خواستم برگردم. ولی
می دانستم که پدرم با «بی عرضه ترسوش» به پهلویم خواهد نواخت. گفتم:
- می بخشین ها... این وره را پر کرده ام.

و دستم را توی جیبم کردم. نگاهم کرد. کمی مهربان و بیشتر کنجکاو. حتی
لبخند هم زد. بعد از پول چایی صحبت کرد. یکبار هم خواست جلوی پایم از روی
صندلی بلند شود. ولی معلوم بود که هنوز مشکوک است. به فک پرقدرتش
نگریستم که بر خلاف لحظه پیش به تندی می جنبید. دستم را که از جیب بیرون
آوردم، دو دستی گرفت و فشرد. بعد عصبانی شد و من بار دیگر دست به جیب
بردم و او دوباره مهربان شد. از پرسش که باز هم امسال رفوزه شده بود و زنش

که طلاق می‌خواست، حرف زد و وقتی دستم را بیرون آوردم، خندید. با هر دو دست دستم را گرفت و فشرد. بعد اخم کرد ولی عصبانی نشد. فقط کمی هولم داد و با دست به اتاق دیگر اشاره کرد. کنار در، تابلوی «کارگزینی» زده شده بود و بالاترش تابلوی «ریاست» در زمینه طلایی. خدمتگزار آنجا هم دو دستی و با مهربانی و با چشمانی نمناک از مریضی سخت بچاهش، دستم را گرفت و به مقابل میز مردی برد که بی‌گمان «ریاست» بود.

«ریاست» روی میز آرنج گذاشته بود و روی ساعد متکا شده‌اش، به خواب رفته بود. خدمتگزار با ترس و احترام آنقدر، آهسته به روی میز زد تا ریاست از خواب بیدار شد. تکیه به صندلی داد. عینک زد. عینک را برداشت؛ شیشه‌های آنرا با آستر کشش مالش داد و سپس با دقت روی دماغ نسبتاً بزرگش سوار کرد و به من نگریست. با خلق بسیار تنگ و لحن بسیار تلخ، پرسید:

- بله؟!!

ورقه را دادم و پیش از آنکه بگوید «بروم و کی بیایم» اشاره کردم که پدرم جلوی در ورودی، ایستاده و منتظر من است. زیر ورقه چیزی نوشت و لبخند زد و کشوی میزش را بیرون کشید. دست به جیب بردم و با وجودیکه راه دستم نبود، روی کشوی میزش خم شدم و نفس گرم او را نزدیک گردنم احساس کردم. انگار که می‌خواست بیوسدم. کشوی میزش را بست و ورقه را امضاء کرد. گفت:

- من از ارادتمندهای پروپاقرص آقا جانم! حالشون چطوره؟

و قاه قاه خندید: «چه نشست و برخاست‌ها که با هم نکردیم!»

و پدرم را، از دم در ورودی، به چایی دعوت کرد.

* * *

نقشه اتاقهای اداره را روی میزش پهن کرد. روی اتاقهایی که قبلاً رفته بودم با مداد قرمز خط کشید و زیر اتاقهایی که می‌باید بروم، با مداد آبی خط کشید. پدرم پرسید:

- چکاره‌اش می‌خواین بکنین؟

عینکش را برداشت و گوشه‌های چشمش را با انگشت سپابه و شست گرفت و فشرد و گفت:

- می‌آرمش پهلوی خودم... وقتی بازنشسته بشوم، می‌تونه جام را بگیره...

و توضیح داد: «با استعداد...»